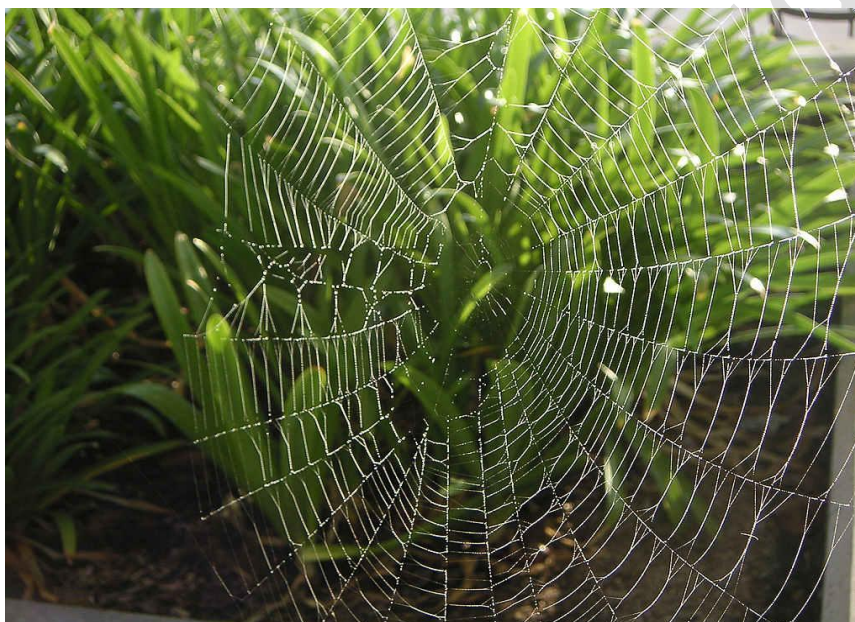


شماره جلسه: ۰۴	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۱/۰۸/۰۷	من خانه‌ی محکمی می‌سازم!
روی کرد: آیت‌مدار	عنوان درس: آیت‌شناسی ابزار کمک‌آموزشی: داستان

عنکبوت کوچک، که از مادرش جدا شده و از این پس باید به تنهایی زندگی کند، به راه افتاد و از تنه‌ی درختی بالا رفت. به شاخه - ای رسید و تصمیم گرفت که در آن جا برای خود خانه‌ای بسازد. هم چون مادرش، که با تارهای ابریشمی خود، خانه می‌ساخت، او نیز دو برگ را انتخاب کرد و با تارهای خود، بین آن دو برگ، یک خانه‌ی کوچک ساخت.



او از ساختن خانه خسته شده بود، و چون گرسنه بود، کنار خانه‌ی تارکشی شده‌ی خود نشست تا شاید یک مگسی به آن تارها بچسبد و عنکبوت، آن را برای ناهار بخورد.

اما چند دقیقه از استراحت و انتظار او که گذشت، یک باد ملایم وزید و موجب شد که آن دو برگ تکان بخورند و با تکان خوردن دو برگی که خانه‌ی عنکبوت در بین آن‌ها ساخته شده بود، همه‌ی تارهای خانه‌ی او در هم ریختند و به هم چسبیدند.

عنکبوت کوچک خیلی ناراحت شد، چون خانه‌ی او خراب شد.

ناچار، از درخت پایین آمد و از محوطه‌ی باغ خارج شد و به ساختمان مرد چوپان رسید. مرد چوپان برای نگهداری گوسفندهای خود، یک طویله‌ی بزرگ ساخته بود. عنکبوت با خوشحالی وارد شد، و از دیوار طویله بالا رفت و در گوشه‌ی دیوار، محلی را انتخاب کرد و با تلاش زیاد، خانه‌ای ساخت. این بار مطمئن بود که تارهای خود را در جای محکمی نصب کرده است که مانند آن دو برگ درخت، لرزان و سست نیست. خیلی خسته و گرسنه بود. کناری نشست تا استراحت کند. مگسی وز وز کنان پرید و چرخید و به

تارهای خانه‌ی عنکبوت نزدیک شد و بر آن نشست. اما متوجه شد که اسیر شده است. هر چه تقلا کرد، نتوانست نجات پیدا کند. عنکبوت کوچک به او نزدیک شد. این شکار اول او بود. با سختی مگس را گرفت.

خب! حالا گرسنگی او با خوردن مگس رفع شد. بعد از غذا، مایل بود که استراحت کند. آرام آرام خوابید. او که مشغول چرت زدن بود متوجه‌ی خطر نشد. یک‌باره احساس کرد که زلزله شده است.

اطرافش را نگاه کرد و هراسان شد. خیلی ترسید. آنچه دید خیلی وحشتناک بود: یک بزغاله‌ی جوان، با شاخ‌های کوچک‌اش، در کنج دیوار تلاش می‌کرد که تارهای خانه‌ی عنکبوت را پاره کند. بالاخره آن قدر به بالا پرید تا سرش به تارها رسید و با شاخ‌هایش، آن‌ها را چید. کل خانه‌ی سست عنکبوت، ویران شد و به شاخ‌های بزغاله‌ی بازی‌گوش چسبید. عنکبوت به بالا پرتاب شد و روی پشت بزغاله افتاد و از آن‌جا به زمین غلتید.

سراسیمه شروع به دویدن کرد تا جان‌ش را نجات دهد.

از طویله خارج شد و از کنار دیوار به دویدن خود ادامه داد. خسته و ترسیده، به در خانه‌ی مرد چوپان رسید. وارد شد. از طویله تمییزتر بود. همه چیز مرتب بود. نور زیادی وجود داشت. از همه مهم‌تر این‌که، هیچ گوسفند و بره و بزغاله‌ای نبود که برای تفریح خود با شاخ‌هایش تارهای خانه‌ی او را پاره کند.

کنج دیواری را انتخاب کرد و بالا رفت. برای اطمینان، از گوشه‌ی دیوار آن قدر بالا رفت تا به سقف رسید. زیر سقف، در کنج دیوار، با تارهای خود، یک خانه‌ی پهن و بزرگ ساخت. دیوارها و سقف، تکیه‌گاه محکمی برای تارهای خانه‌ی او بودند.



پس از ساختن خانه، از خستگی زیاد، خوابید. معلوم نبود چقدر خوابیدن او طول کشید، اما وقتی بیدار شد، هیچ احساس خستگی نداشت. شاداب و سرحال به تارها نگاه کرد شاید مگسی در آن گیر افتاده باشد. اما هیچ شکاری نبود. اطراف را نگاه کرد. خانه‌ی مرد چوپان تمییز بود، و در مکان‌های پاکیزه، مگس‌ها حضور ندارند. نگران شد. در این فکر بود که ناگهان پسر مرد چوپان وارد خانه شد. با

عجله به انتهای اتاق رفت و عصای پدر بزرگش را برداشت و به سمت در دوید: ظاهراً خیلی عجله داشت. شاید پدر بزرگ منتظر بود تا او عصا را برایش ببرد!

عنکبوت از بالا او را نگاه می کرد. ناگهان پسرک، تارهای خانه‌ی عنکبوت را دید. تعجب کرد، زیرا این تارها، صبح روی دیوار خانه‌ی آنها نبود.

عصای پدر بزرگ را که در دست داشت، بلند کرد و به سمت خانه‌ی عنکبوت دراز نمود. عنکبوت نوجوان ترسید، آن قدر که حتی نمی توانست نفس بکشد! عصا به تارها رسید و با یک ضربه، کل خانه‌ی عنکبوت ویران شد. عنکبوت خود را به دیوار رساند و از آن به سمت پایین دوید. به کف خانه رسید، و تمام سطح آن را دوید. از لای در خارج شد و بی هدف به دویدن خود ادامه داد و سعی نمود که در لای علف‌های باغچه، از دید پسرک پنهان شود. جمله‌ای که پسرک، هنگام خراب کردن خانه‌ی او با صدای بلند گفت، عنکبوت را به فکر واداشت.

پسرک وقتی با عصای پدر بزرگش خانه‌ی عنکبوت را ویران کرد این جمله را با صدای بلند، با خود گفت: «اِهه! خونه‌ی عنکبوت چه خونه‌ی سستی‌یه! من وقتی که خواستم خونه بسازم، حتماً خونه‌ی محکمی خواهم ساخت.»